

مراحل، با توجه به افکار عمومی صورت گرفته باشد. تا کمتر از چهل سال پیش، انگلیسیها می توانستند به موجب قانون، انسانها را همچون اشیایی قابل فروش به بردگی بگیرند؛ و آنها در همین قرن نوزدهم می توانستند انسانهایی را بربایند و با خود ببرند و تا سرحد مرگ از آنان کار بکشند. این نمونه بسیار شدید اعمال زور را بسیاری محکوم می کردند، حتی کسانی که تقریباً هر صورت دیگری از سلطه بی قید و شرط را به دیده اغماض می نگرستند؛ اما همین برده داری با همه ویژگیهایی که دارد اگر بیطرفانه نگرسته شود با احساسات و عقاید همه انسانها سخت در تعارض قرار دارد، تا همین اواخر، چنان که بسیاری مردم آن را به یاد می آورند، در انگلستان متمدن و مسیحی کاری قانونی به شمار می آمد؛ و در نیمی از آمریکای انگلو-ساکسون، تا همین سه یا چهار سال پیش، نه تنها برده داری وجود داشت، بلکه در ایالتهای برده دار تجارت برده و حتی پرورش برده برای تجارت نیز معمول بود. اما برده داری امری بود که عواطف مردم سخت علیه آن برانگیخته می شد؛ و افزون بر این، دست کم در انگلستان، کمتر کسی از آن حمایت می کرد یا از استمرار آن سودی عایدش می گردید؛ از همین رو، برده داری با دیگر سوء استفاده هایی که از زور به عمل می آمد متفاوت بود؛ انگیزه برده داری صرفاً کسب مال بود و با هیچ چیز دیگری درنیامیخته بود و جامعه مبدل بر تن نکرده بود، و کسانی که از آن بهره می بردند بخش بسیار کوچکی از جمعیت بودند، حال آنکه نفرت شدید از آن، احساس طبیعی کسانی بود که از آن نفعی نمی بردند. البته بدیهی است که نمونه ای چنین حاد را نمی توان درباره نمونه های دیگر تعمیم داد؛ اما درباره استمرار دیرپای سلطنت مطلقه چه می توان گفت؟ اکنون در انگلستان تقریباً همگان پذیرفته اند که استبداد نظامی نمونه ای از حاکمیت قانون زور است و هیچ منشأ یا توجیه دیگری ندارد. اما این نوع حکومت در میان همه ملت های

بزرگ اروپا، بجز انگلستان، رواج دارد و یا بتازگی از رواج افتاده است؛ و حتی هم‌اکنون نیز در میان همه اقشار مردم، بویژه کسانی که از قبیل آن به مال و مقامی می‌رسند، طرفداران بسیار دارد. وضعیت همه نظامهای ریشه‌دار، حتی زمانی که در نزد همگان مقبول نیستند، چنین است؛ و حتی اگر در همه دوره‌های تاریخ نمونه‌های مهم و شناخته شده‌ای خلاف این نظامها یافت شود، و تقریباً همه این نمونه‌ها در میان برجسته‌ترین و سعادت‌مندترین جوامع رواج داشته باشند، باز هم وضعیت همان است که گفتیم. در حکومت استبدادی، صاحب قدرت تنها شخصی است که مستقیماً از وضعیت موجود بهره می‌برد، و کسانی که مطیع و فرمانبردار او هستند و از چنین وضعیتی در رنج‌اند بقیه مردم را تشکیل می‌دهند. در بند یوغ استبداد بودن، بنا به طبیعت و ضرورت امر، برای همه تحقیرآمیز است، بجز برای فردی که بر سریر قدرت نشسته است و نیز فردی که قرار است جانشین او شود. اما در سلطه مردان بر زنان مسئله کاملاً متفاوت است! من درباره موجه بودن یا نبودن این وضعیت پیش از موقع اظهار نظر نمی‌کنم. اینک می‌خواهم نشان دهم که سلطه مردان بر زنان، هرچند موجه نیست، اما ویژگی‌هایی دارد که آن را در مقایسه با دیگر سلطه‌هایی که به هر حال تاکنون دوام آورده‌اند، در جایگاهی مستحکمتر می‌نشانند و استمرارش را تسهیل می‌کند. بهره‌مند بودن از قدرت برای افراد غرورآفرین است و بی‌تردید اعمال قدرت برای آنها منافع شخصی در بر خواهد داشت؛ اما نکته بسیار مهم در مورد سلطه مردان بر زنان این است که این سلطه محدود به طبقه خاصی نیست و مشترک میان همه مردان از هر قشر و طبقه‌ای است. این سلطه از آن نوعی نیست که در نظر غالب حامیانش چیزی مقبول و خوشایند، اما انتزاعی، باشد؛ و نیز مانند اهداف سیاسی نیست که معمولاً جناحهای سیاسی را به مقابله و رقابت وامی‌دارند، اما بجز رهبران دیگر مردم بندرت منافع شخصیشان با آنها

گره خورده است. این سلطه همراه با اشخاص به درون خانه می‌آید و در کانون هر خانواده‌ای که تحت سرپرستی یک مرد قرار دارد جای می‌گیرد، و هر پسری که خیال تشکیل خانواده دارد در انتظار آن به سر می‌برد. هر مردی از نادارترین گرفته تا والامقام‌ترین، به یکسان این سلطه را اعمال می‌کند و یا باید اعمال کند. و این اعمال سلطه ویژگی دیگری نیز دارد که تمایل به آن را بسیار افزایش می‌دهد: هرکسی که آرزوی سلطه‌گری دارد، دوست دارد آن را بیش از همه بر نزدیکترین کسان خود اعمال کند: بر کسی که زندگی‌اش با او می‌گذرد، بر کسی که غالب علائقش با او مشترک است، بر کسی که اگر از سلطه او خارج شود احتمالاً بیشترین اختلاف سلیقه را با او پیدا خواهد کرد. اگر در مواردی که سلطه آشکارا بر زور بنیاد گرفته بود و حمایت بسیار کمتری را جلب می‌کرد، خلاصی از آن با چنان دشواری و با چنان آهنگ‌کنندگی صورت گرفته است که شرح کردیم، خلاصی از این سلطه‌گری بسیار دشوارتر است، هر چند که خاستگاه آن به هیچ روی انسانیت‌ور و موجه‌تر نیست. این نکته را نیز باید در نظر داشته باشیم که در اینجا سلطه‌گر، که همان جنس مذکر است، امکاناتی دارد که در اختیار دیگر سلطه‌گران نیست؛ و در نتیجه برای او بسیار سهلتر است که هر مخالفتی را فروبشناند. در اینجا هریک از فرمانبران در برابر چشمان و به بیان دیگر مستقیماً در زیر دستان ارباب خود قرار دارد؛ و رابطه میان او و ارباب بسیار نزدیکتر از رابطه میان دیگر اربابان و خادمان است؛ او نمی‌تواند در مبارزه علیه ارباب خود با کس دیگری متحد شود و در هیچ جایی نمی‌تواند با سلطه‌گری او به مقابله برخیزد؛ و از سوی دیگر، در او انگیزه‌هایی بسیار قوی وجود دارد که لطف و عنایت ارباب را طلب کند و از رنجاندن او سخت پرهیزد. در مبارزه برای آزادی سیاسی هرکسی می‌داند که رهبرانش ممکن است با تهدید و تطمیع خیانت ورزند و از مبارزه دست بشویند. اما در مورد

زنان، هر یک از اعضای طبقه فرودست همواره در معرض تطمیع و تهدید قرار دارد. در مبارزات معمول سیاسی، تعداد زیادی از رهبران، همراه با تعداد بسیار بیشتری از پیروان، باید از بسیاری مواهب و امکانات شخصی خود درگذرند. در سراسر تاریخ، هرگاه نظام ظالمانه‌ای وجود داشته که فرودستان را تحت انقیاد درمی‌آورد، نظام سلطه مردان بر زنان نیز وجود داشته است. من هنوز ثابت نکرده‌ام که این نظام نادرست و ظالمانه است؛ اما هرکسی که بتواند در این باره بیندیشد طبیعتاً درمی‌یابد که این نظام، خواه غلط باشد و خواه درست، عمرش از دیگر انواع سلطه‌گری طولانیتر است. و در حالی که شماری از ناموجه‌ترین سلطه‌گری‌ها در بسیاری از کشورهای متمدن هنوز رواج دارد، و اگر هم از رواج افتاده‌اند چندان زمانی از آن نمی‌گذرد، جای تعجب خواهد بود که ببینیم این نوع سلطه‌گری، که ریشه‌دارترین آنهاست، در جایی آشکارا دستخوش تزلزل گردیده است. و اینکه امروز اعتراضات و سخنانی این چنین مؤثر و در ابعادی چنین گسترده علیه آن مطرح می‌شود نیز تعجب‌برانگیز است.

برخی اعتراض خواهند کرد که قیاس سلطه مردان بر زنان با دیگر سلطه‌های ظالمانه‌ای که من تاکنون اشاراتی به آنها داشته‌ام منصفانه نیست، زیرا دیگر سلطه‌ها جابرانه است و حاصل زور مطلق، اما این یکی طبیعی است. اما آیا هیچ سلطه‌ای وجود داشته است که در نظر کسانی که از آن بهره می‌برده‌اند طبیعی ننماید؟ زمانی تقسیم نوع بشر به دو طبقه اربابان و بردگان، که اولی از نظر تعداد اندک و دومی بسیار پرشمار بود، حتی در نظر فرهیخته‌ترین مردم، طبیعی می‌نمود، آن هم طبیعی‌ترین وضعیت ممکن. اندیشمند بزرگی همچون ارسطو، که در پیشرفت تفکر بشر نقشی چنین عظیم داشته است، برده‌داری را تأیید می‌کرد بی‌آنکه اندکی در صحت آن تردید کند؛ او نیز برده‌داری را بر پایه

همان فرضیه‌ای توجیه می‌کرد که معمولاً سلطهٔ مردان بر زنان با توسل به آن توجیه می‌شود؛ و آن این است که نوع بشر بر حسب طبیعت خود به دو طبقه تقسیم می‌شود: آزادگان و بردگان؛ یونانیها بنا به سرشت خود آزاد بودند و مردمان تراکیه و آسیا برده. اما چه نیازی هست به روزگار ارسطو بازگردیم؟ آیا برده‌داران ایالت‌های جنوبی آمریکا به همین آموزه معتقد نیستند؟ و آیا این آموزه با تعصبات و پیشداوریها درهم نیامیخته است، تعصبات متداول در میان همهٔ کسانی که به نظریه‌هایی پایبندی نشان می‌دهند که علائقشان را توجیه می‌کنند و به منافع شخصیشان مشروعیت می‌بخشند؟ آیا اینان زمین و زمان را به شهادت نمی‌گیرند که سلطهٔ سفیدپوستان بر سیاهان امری طبیعی است و نژاد سیاه بنا به سرشت خود تحمل آزادی را ندارد و برای بردگی خلق شده است؟ برخی حتی تا آنجا پیش می‌روند که ادعا می‌کنند آزادی کارگران غیر طبیعی است و با نظم امور ناسازگار است. و نظریه پردازان سلطنت مطلقه نیز همواره مدعی بوده‌اند که تنها شکل طبیعی حکومت همین است؛ زیرا به اعتقاد اینان، نظام سلطنتی از پدرسالاری نشئت می‌گیرد، و پدرسالاری صورت آغازین و خودجوش جامعه است که روابط میان پدر و فرزندان را تنظیم می‌کرده و بر خود جامعه مقدم بوده است و طبیعت‌ترین شکل اقتدار است. و حتی می‌توان گفت که قانون زور، در نظر کسانی که آن را به کار می‌بردند، همواره طبیعت‌ترین شکل اعمال اقتدار بوده است. نژادهای پیروز اعتقاد داشتند که فرمان طبیعت این است که شکست خوردگان از پیروزمندان اطاعت کنند و یا به تعبیری که خود آنان به کار می‌بردند، نژاد ضعیفتر و جنگ‌ناآزموده‌تر باید در مقابل نژاد شجاعتر و قویتر سر تسلیم فرود بیاورد. اگر با زندگی مردم در قرون وسطی کمترین آشنایی داشته باشیم می‌دانیم که سلطهٔ اشراف بر مردمان زیردست خود در نظر خودشان کاملاً طبیعی بود، و در نظر فردی از طبقهٔ فرودست نیز ادعای

برابری با اشراف و یا برتری بر آنها از هر جهت غیر طبیعی می‌نمود؛ به بیان دیگر فرودست بودن طبقه‌ای که در انقیاد بود در نظر اعضای همان طبقه نیز چندان غیر طبیعی نمی‌نمود. سرفها و کسبه آزاد شده، حتی اگر آزادی خود را با سخت‌ترین مبارزات به‌چنگ آورده بودند، هیچ‌گاه نمی‌خواستند در حاکمیت شریک شوند؛ تنها چیزی که می‌خواستند محدودیت سلطه بر آنها بود. حقیقت این است که غیر طبیعی معمولاً به معنای غیر مرسوم است، و هر چه مرسوم باشد طبیعی می‌نماید. انقیاد زنان به دست مردان سنتی جهانی است، و طبیعتاً انحراف از آن غیر طبیعی می‌نماید. این نکته که احساسات و عقاید تا چه حد از رسم و سنت تأثیر می‌پذیرند از رهگذر تجربه قابل اثبات است. مردمی که در نقاط دوردست جهان زندگی می‌کنند، هنگامی که نخستین بار دربارهٔ انگلستان سخنی می‌شنوند، نکته‌ای که بیش از هر چیز به حیرتشان می‌افکند این است که در انگلستان یک ملکه حکم می‌راند، این نکته در نظر آنها چنان غیر طبیعی می‌نماید که نمی‌توانند باورش کنند. حال آنکه این وضعیت در نظر انگلیسیها به هیچ وجه غیر طبیعی نیست، چراکه به آن خو گرفته‌اند؛ اما همین انگلیسیها در نظرشان غیر طبیعی می‌نماید که زنان در هیئت سرباز ظاهر شوند یا به عضویت مجلس درآیند. حال آنکه در عصر حاکمیت فنودالها وضعیت برعکس بود: پرداختن به جنگ و سیاست برای زنان نامعمول نبود و در نتیجه غیر طبیعی هم نمی‌نمود؛ در آن عصر برای زنان متعلق به طبقات ممتاز طبیعی بود که شخصیتی مردانه داشته باشند و در هیچ چیز، بجز در قدرت بدنی، در فرودست شوهران و پدران خود قرار نگیرند. شرحی که اساطیر یونان از زنان افسانه‌ای آمازون به دست می‌دهند (که در نظر یونانیان نه افسانه‌ای، که واقعی بودند) مبین این است که استقلال زنان در نظر یونانیان کمتر غیر طبیعی می‌نمود تا در نظر دیگر مردمان عهد باستان؛ وضعیت زنان اسپارتی نیز

مبین همین نکته است؛ البته این زنان نیز به موجب قانون به اندازه زنان دیگر ایالت‌های یونان در فرودست مردان قرار داشتند، اما عملاً آزادتر بودند و همچون مردان تربیت می‌شدند و در تمرینات بدنی شرکت می‌کردند، و همین امر شواهد فراوانی به دست می‌داد که طبیعت نبود که زنان را برای چنین کارهایی نامناسب ساخته بود. در این باره کمتر می‌توان تردید کرد که افلاطون بسیاری از آموزه‌های خویش را از جامعه اسپارت الهام گرفته بود، که برابری اجتماعی و سیاسی زن و مرد از جمله آنها بود.

اما خواهند گفت که سلطه مردان بر زنان با همه انواع سلطه‌ها متفاوت است، زیرا متکی بر زور نیست و زنان آن را داوطلبانه می‌پذیرند؛ زنان شکایتی از این وضع ندارند و رضایت خود را از آن نشان می‌دهند. در پاسخ به این ایراد در گام نخست باید گفت که زنان بسیاری از پذیرش این سلطه سرباز می‌زنند. از هنگامی که زنان توانسته‌اند احساسات و عقاید خود را با نوشته‌هایشان (که تنها روش بیانی است که جامعه در اختیار آنان گذاشته است) به دیگران بشناسانند، تعداد کثیری از آنان اعتراض خود را به وضعیت اجتماعی که بر آنان تحمیل شده است اعلام کرده‌اند؛ و در همین اواخر هزاران زن، به رهبری زنان برجسته‌ای که در جامعه شهرت و اعتبار دارند، از پارلمان خواسته‌اند که از حق رأی برخوردار شوند. خواست دیگر زنان، که هر روز شدت آن فزونی می‌یابد و بی‌تردید دروازه‌های موفقیت را به روی آنان خواهد گشود، این است که همچون مردان به تحصیل بپردازند، در همان رشته‌ها و به همان نظم و ترتیب. و در همین حال، خواست آنان برای ورود به مشاغل و حرفه‌هایی که تاکنون برایشان ممنوع بوده است نیز هر سال شدت بیشتری می‌گیرد. هر چند در این کشور، برخلاف ایالات متحده، در مناسبت‌های مختلف برای ترویج و تبلیغ حقوق زنان همایش برگزار

نمی‌شود و حزبی سازمان‌یافته نیز دفاع از حقوق زنان را بر عهده ندارد، اما زنان خود انجمنهای متعددی تشکیل داده‌اند که هدفی محدودتر را دنبال می‌کنند، و آن کسب حق رأی در انتخابات است. و فقط در انگلستان و آمریکا نیست که زنان کم و بیش به صورت جمعی علیه وضعیت نامساعدی که بر آنان تحمیل شده است آغاز به اعتراض کرده‌اند. در فرانسه و ایتالیا و سوئیس و روسیه نیز وضع به همین منوال است. و هیچ‌کس نمی‌داند چه تعداد از زنان چنین آرمانهایی در سردارند اما دم بر نمی‌آورند؛ لیکن از روی شواهد و نشانه‌ها می‌توان دریافت که اگر زنان را این چنین سخت آموزش نمی‌دادند تا قابلیت‌های جنس خود را انکار کنند، چه تعداد کثیری از آنان چنین آرمانهایی را در ذهن می‌پروردند. این نکته را نیز باید در نظر داشته باشیم که هیچ طبقه‌ای در آغاز حرکت خود خواهان آزادی کامل نمی‌شود.

هنگامی که سیمون دو مانت‌فورت<sup>۱</sup> برای نخستین بار از نمایندگان مردم عادی درخواست کرد که در پارلمان حضور یابند، آیا هیچ‌یک از آنان تصور می‌کرد که روزی موکلان آنها به مجلسی رأی خواهند داد که می‌تواند وزارتخانه‌ها را منحل کند و در امور مملکت به شاه فرمان دهد؟ چنین وضعیتی حتی در تصور بلندپروازترین آنان نمی‌گنجید. البته، در آن زمان، نجبا چنین ادعاهایی داشتند، ولی توده مردم مدعی هیچ چیز نبودند جز اینکه از مالیات‌های خودسرانه و از ستم مأموران شاه خلاصی یابند. به اقتضای یکی از قوانین طبیعی سیاسی، مردمی که در اسارت قدرتی کهن هستند در آغاز نه از خود آن قدرت، که از اعمال ستمگرانه آن زبان به شکوه می‌گشایند. بسیاری زنانی که از بدرفتاری شوهرانشان شکایت دارند. و این شکایتها بسیار افزایش می‌یافت، اگر شکایت

۱. Simon de Montfort: سردار انگلیسی (۱۲۶۵-۱۲۰۸).



موجب نمی‌شد که بدرفتاری تکرار شود یا فزونی گیرد. همین مسئله است که تلاش کسانی را که می‌کوشند هم سلطه مردان را تداوم بخشند و هم جلوی سوءاستفاده از آن را بگیرند، یکسره با شکست مواجه می‌سازد. هنگامی که دادگاه ثابت می‌کند زنی مورد ضرب و شتم قرار گرفته است باز هم او را به همان جایی می‌فرستند که تحت سلطه مردی است که این جرم را مرتکب شده؛ چنین وضعیتی فقط برای زنان (و نیز کودکان) پیش می‌آید. از همین رو زنان، حتی زمانی که تحت شدیدترین و طولانیترین آزارهای جسمی قرار می‌گیرند، باز هم جرئت نمی‌کنند به قوانینی متوسل شوند که برای حمایت از آنان وضع شده‌اند؛ و اگر هم زنی در اوج خشم و غضب، یا با دخالت همسایگان، به قانون پناه ببرد، باز هم می‌کوشد تا آنجا که میسر است جرایم مرد را کمتر بر ملا کند و او را از مجازاتی که سزاوار آن است برهاند.

عوامل متعدد اجتماعی و طبیعی در هم می‌آمیزند و عصیان جمعی زنان را علیه مردان به امری بسیار بعید تبدیل می‌کنند. زنان وضعشان با دیگر طبقات فرودست آن‌چنان متفاوت است که اربابانشان چیزی بیش از خدمت صادقانه از آنان طلب می‌کنند. مردان فقط اطاعت زنان را طلب نمی‌کنند بلکه خواهان عواطف و احساسات آنان نیز هستند. همه مردان، بجز حیوان صفت‌ترین آنان، می‌خواهند زنان، آنان را نزدیکترین کس خود بدانند؛ مردان برده‌ای می‌خواهند که نه با زور بلکه با رضا و رغبت به اسارت تن دهد؛ و برده صرف نیز نمی‌خواهند، برده‌ای محبوب و دلخواه می‌طلبند. از همین رو هر چه از دستشان برآید می‌کنند تا ذهن زنان را به تصرف خود درآورند. اربابان دیگر برای به اطاعت واداشتن بردگان خود بر ترس تکیه می‌کنند، خواه ترس از خودشان و خواه ترس از مجازاتهای مذهبی. اما اربابان زنان چیزی بیش از فرمانبرداری محض را طلب می‌کنند و برای دست یافتن به آن، همه امکانات آموزشی و تربیتی را به

خدمت می‌گیرند. همه زنان از نخستین سالهای عمر با این باور تربیت می‌شوند که شخصیت مطلوب آنها درست در تقابل با شخصیت مردان قرار دارد؛ آنان نباید از اراده خود پیروی کنند بلکه باید تسلیم اراده دیگران باشند. اخلاقیات مرسوم به آنان می‌گوید وظیفه زن این است که برای دیگران زندگی کند و همواره از خودگذشتگی نشان دهد و همه وجودش را در محبت متجلی سازد، و احساساتی‌گری رایج نیز بر همه اینها صحنه می‌گذارد. و هدف این محبت نیز باید کسی باشد که دیگران برای او تعیین می‌کنند — مردی که با او پیوند دارد و کودکانی که پیوندی اضافی و جدایی‌ناپذیر میان او و مرد ایجاد می‌کنند. سه مسئله را در روابط میان زن و مرد باید در نظر بگیریم: نخست اینکه میان دو جنس مخالف کششی طبیعی وجود دارد؛ دوم اینکه زن کاملاً به شوهر خویش وابسته است، چنان‌که هر امتیاز و دلخوشی که دارد یا هدیه شوهر اوست و یا به اراده شوهرش در اختیار اوست؛ و سوم اینکه هرآنچه زن در زندگی شخصی طلب می‌کند و نیز همه اهداف اجتماعی او، تنها از طریق مرد است که امکان حصول می‌یابند. حال اگر این سه واقعیت را با هم در نظر آوریم درمی‌یابیم که اگر جذاب واقع شدن در نظر مردان به ستاره راهنمای تعلیم و تربیت زنان تبدیل نشده بود، بی‌شک معجزه‌ای اتفاق افتاده بود. و مردان که برای سلطه بر زنان چنین ابزار نیرومندی در اختیار دارند، غریزه خودخواهیشان آنها را واداشته است که آن را برای انقیاد زنان به کار بندند؛ به این ترتیب که وانمود کنند اصولاً جذابیت زن در این است که تسلیم و سربه‌زیر باشد و از خود اراده‌ای نداشته باشد و اختیار خود را یکسره در دستان توانمند یک مرد قرار دهد. نوع بشر توانسته است قید و بندهای دیگر را بگسلد و خود را از اسارت آنها نجات دهد، اما اگر اربابان دیگر چنین امکاناتی در اختیار داشتند و در حفظ منافع خود این چنین سختکوش بودند و می‌توانستند روح بردگان

خود را به اطاعت و ادارند، بی تردید بشر هنوز از آن اسارتها خلاصی نیافته بود. اگر هر فرد عامی هدفش در زندگی این بود که در چشم فلان اشرافزاده محبوب جلوه کند، و هدف هر سرف جوان این بود که فرد دلخواه ارباب خود باشد، و اگر همسخنی با ارباب و جلب محبت او پاداشی بود که زیردستان می‌بایست در کسب آن بکوشند، آن گاه تیزهوش‌ترین و بلندپروازترین افراد به جان می‌کوشیدند که بهترین پاداشها را از آن خود سازند. و اگر هنگامی که فرودستان پاداش خود را دریافت می‌کردند، از میان علائق آنها تنها علائقی امکان بروز می‌یافت که با علائق ارباب سازگار باشد، و فرودستان از همه آمال و آرزوها و احساسات خود، بجز آنهایی که دلخواه ارباب بود، دست فرومی‌شستند، آیا امروز مناسبات میان سرف و ارباب، و عامی و اشرافزاده، همانند مناسبات میان زنان و مردان نبود؟ و آیا همه مردم، بجز معدود متفکرانی در اینجا و آنجا، اعتقاد پیدا نمی‌کردند که این مناسبات از طبیعت بشر نشئت می‌گیرد و ضروری و تغییرناپذیر است؟

آنچه در بالا آوردیم روشنی نشان می‌دهد که سنت، حتی اگر جهانشمول باشد، دال بر درستی آنچه رواج دارد نیست، و نمی‌توانیم بر مبنای آن از اوضاع و احوالی جانبداری کنیم که زنان را در انقیاد اجتماعی و سیاسی مردان قرار می‌دهد. ولی می‌توان از این نیز پیشتر رفت و اعتقاد داشت که سیر تاریخ و گرایشهای موجود در جامعه ترقیخواه بشری، نه تنها از نظام نابرابری حقوق زن و مرد جانبداری نمی‌کنند، بلکه در مقابل آن موضعی سخت اختیار می‌کنند؛ و از سیر پیشرفت بشر، از گذشته تا به امروز، و نیز از روند کلی ناظر بر گرایشهای مدرن، چنین برمی‌آید که این بازمانده دوران کهن با آینده بشریت ناسازگار است و باید از صحنه روزگار محو شود.

حال ببینیم ویژگی منحصر به فرد جهان مدرن چیست؟ به بیان دیگر،

چه چیزی است که میان نهادهای مدرن و نهادهای کهن، اندیشه‌های اجتماعی مدرن و اندیشه‌های اجتماعی کهن، و به‌طور کلی میان زندگی مدرن و زندگی کهن تفاوت ایجاد می‌کند؟ تفاوت میان زندگی مدرن و زندگی کهن در این است که در زمان حاضر انسانها دیگر همراه با مقام و موقعیت خود زاده نمی‌شوند، و بندهایی ناگسستنی آنان را به جایگاهی که در آن زاده شده‌اند زنجیر نمی‌کند؛ آنان آزادند که استعداد‌های خود را به کار بندند و از امکاناتی که در اختیارشان قرار می‌گیرد بهره بگیرند و آنچه را در نظرشان مطلوب می‌نماید به دست آورند. اما جامعه بشری در گذشته بر اصلی کاملاً متفاوت بنیاد گرفته بود. همه مردم از آغاز تولد جایگاه اجتماعی‌شان مشخص بود، و غالباً قانون آنها را ناگزیر می‌کرد که در همان جایگاه باقی بمانند؛ و نیز به موجب قانون حق نداشتند از وسایلی بهره بگیرند که می‌توانست جایگاه اجتماعی‌شان را تغییر دهد. همان‌طور که برخی مردم سیاه زاده می‌شوند و برخی سفید، برخی هم برده زاده می‌شدند و برخی آزاد و شهروند؛ برخی اشراف‌زاده به دنیا می‌آمدند و برخی عامی؛ برخی ارباب زاده می‌شدند و برخی رعیت. یک برده یا سرف هرگز نمی‌توانست آزاد شود مگر به اراده اربابش. در غالب کشورهای اروپا، تا پایان قرون وسطی برای مردم عادی امکان نداشت در زمره اشراف درآیند، و چنین حقی را زمانی به دست آوردند که قدرت شاهان فزونی گرفته بود. و در میان اشراف نیز پسر ارشد بود که وارث داراییهای پدر خود می‌گشت؛ و مدتها گذشت تا این قانون تداول یافت که پدر بتواند پسر ارشد خود را از ارث محروم کند. در میان طبقات زحمتکش، تنها کسانی که در میان اعضای یک صنف خاص متولد شده بودند یا اعضای آن صنف او را در میان خود پذیرفته بودند، قانوناً مجاز بودند به حرفه مربوط بپردازند؛ و هیچ‌کس نمی‌توانست حرفه‌ای را که مهم تلقی می‌شد بدون مجوز قانونی، که طی مراحل صادر می‌شد،